

سید محمد علی جمال زاده

ژنو - سوئیس

« اصل همت است ، اگر سخن نباشد نباشد . سخن فرع است »

(هـ. لوی در «فیه مافیه»)

رواج بازار شعر و شاعری

(قسمت بیستم)

بقیه خوش بینی و بدبینی مولانا

اما با وجود تمام این مراتب و آنچه در قسمت نوزدهم این گفتار مذکور گردید جای تردید باقی نیست که خوش بینی آشکار مولانا با غم و اندوه درونی غیر مرئی توأم است و همچنانکه آینه دارای رو و پشت است که اولی بکلی روشن و تابناک و دومی تیره و تاریک است ، روح و روان مولوی هم شباهت کامل بچنین آئینه ای دارد .

فرنگیها دارای «اوپرا»ی معروفی هستند بنام «پایاس». مرد مقلدی است - که بحکم شغل و وظیفه باید تماشاچیان را بخنداند در حالیکه دلش خونین است و کیست در این دنیا که کم و بیش پایاس نباشد . مردم همه عموماً صورتک بصورت زده اند و احدی احدی را درست نمی شناسد و همه از درون یکدیگر بی خبریم و دنیادنیای نقابداران است . رویهمرفته می توان معتقد بود که همانطور که روز و شب و هوای صاف و روشن با هوای تیره و طوفانی لازم و ملزوم یکدیگرند ، غم و شادی هم برادر و خواهرند و سرنوشت انسانی را بر صفحه ای نوشته اند که در یک طرفش چهره «شادی» و در طرف دیگرش سیمای «غم» نقش بسته است

از تجلیات شادی و نشاط مولانا شمه ای گفته آمد . اکنون نوبت آن رسیده است که ببینیم این مرد بزرگوار و عزیز با غم و درد و محنت چه سرکاری می داشته است .

بقول شعرا و اساتید مولوی هم بسی شکوا دارد و از دست محیط و مردم و اطرافیانش می‌نالند. هر چند در قبال اسرار خلقت هم دچار حیرت زدگی دردناک است و صدای «چیستم و کیستم» او بسیار بگوش می‌رسد و بالصراحه اعتراف می‌کند که در «اسرار همی گویم و اسرار ندانم» و می‌گوید:

در بینش دیدار جهان مستم و حیران
کز نور فراغم بود و نار ندانم
آیا کسی که سخنانی از این نوع دارد از غم و آزار بی‌خبری درمان می‌ماند.
روزها فکر من این است و همه شب سختم
که چرا غافل از احوال دل خویشتم
از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود؟
به کجا می‌روم آخر، تمنائی وطنم؟
سرغ بیاغ ملکوتیم نیم از عالم خاک
دوسه روزی قفسی ساخته اندر بدنم

می‌وصلم بپیشان تا در زندان ابد
از سر عریبه مستانه بهم در شکنم
مگر خود مولوی درباره گریه پنهان در خنده نگفته است:
گریه‌ها در خنده پنهان و کنیم
کنج در ویرانها جو، ای حکیم
اما آنچه بیشتر او را آزار میدهد و ناله‌اش را بلند می‌سازد همانا نادانی و نفهمی مردم
و حسادت و ملامت و شامت خلاق و کوتاه نظری و سعایت معاندین بدخواه است.
می‌گوید:

استعد بالله دیان المعین

من خیانات النفوس الجاهلین

خود را هدف ملامت و استهزای مردم حسود می‌بینند و از درد و داغ دل و جگر پر خون خود سخن می‌گویند:

از ملامت‌های حسادان جگرها خون شود
درد استهزای ایشان داغها آرد به جان
دلش بحال خودش و مردم متکرو نادان می‌سوزد و ناله‌اش بلند است که:

ای زیان وای زیان وای زیان

هوشیاری در میان بیخودان و مستیان

زیربای من گل است و زیرباهاشان گل است

چون بگویم پا میان منکران، ای عاشقان
همزبان و مونس بافهم و آزاده‌ای پیدا نمی‌کند و جانش در آزار است و ناله‌اش بگوش
میرسد :

در شهریکی کس هشیار نمی‌بینم
هریک بتر از دیگر، شوریده و دیوانه
معتقد است که «بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان» .

مردم را اهل ظاهر می‌بیند . هر کس لاف انا و لاغیری می‌زند و با سرمایه اندک ادعای
صرافتی دارد . چشمش چه بسا چیزها می‌بیند که نمی‌تواند بر زبان بیاورد . می‌گوید :
بردگان هرزرنما خندان شده است
زان که سنگ امتحان پنهان شده است
حرف حتی بگوشش نمی‌رسد و گوئی هرزبان حقگوئی را بریده‌اند . مینالد که :
چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند

بلبلان پنهان شدند و تن زدند
می‌بیند حتی دانشمندان قوم و اصحاب فهم و هوش لب فرو بسته اند و دلیل گمراهی و یأس
میشوند و در حقیقتان می‌فرماید :

ای بسا علم و ذکاوت و وطن
گشته رهرو را چو غول راهزن
و حتی از خودش هم ملول است و با تعجب می‌فرماید :
«حیرت اندر حیرت آمد زین قصص

بی‌هشی خاصگان اندر اخص
از جمله مایوس است و می‌گوید: «جمله درزنجیر و هم و ابتلا، گرفتارند و با همه دروغزنی
و کفران و از کیش و ایمان و ایقان دم می‌زنند و خطاب بآنها می‌گوید :
هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست
حقایقهای ایمان را چه دانسی

روحش در عذاب است و می‌بیند برای پندارهای سست و پوچ بجان همدگرافتاده‌اند
واحدی دربی راه صواب و روشن نیست و صلح و جنگشان بر پایه خیالی پیش نیست و همه را
معکوم می‌سازد و می‌گوید :

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان

جمله بی معنی و بی مغز و مهان (۱)

و باز در وصف همین مخلوق و حیوانات دوها میفرماید :

جمله با شمشیر چربین جنگشان

جمله در لاینقی آهنگشان

جمله شان گشته سواره بر نی ای

کاین براق ماست یادلدل پی ای

در باره چنین مردمانی میگوید :

«ای هوشان از زمستان سردتر» و میافزاید :

چون جمادند و فسرده تن شگرف

می جهد انفاسشان از تل برف

آنوقت است که خطاب بچنین بیچارگان پر ادعائی می گوید :

وهم و حس و فکر و ادراکات ما

همچونی دان مرکب کودک، هلا

بیر و مرشدش، شمس الدین ، با انگشت عبرت مردم را باو نشان میدهد و باو میگوید :

«شناخت این قوم مشکل تر از شناخت حق است ، آنرا به استدلال توان دانستن

اما این قوم که ایشان را معنی دیگری است دور از تصور و اندیشه باو میگوید که

ای عزیز، بتومی گویند «در حلقه لنگان میبایدت لنگیدن» و بتومی گویند «در شهر

نی سواران باید سوارنی شد» ، بتومی گویند «در شهر یک چشمان روی یک چشم

شو» ، بتومی گویند «خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو» اما مباد افریب

این سخنان را بخوری . تاجائی که امکان پذیر است در شهر لنگان بادو پای استوار

بچلو برو ، در شهر نی سواران یکه سوار باش ، در شهر یک چشمان بکوش تاجائی که

چشمانت قدرت دیدن دارند ببینی و بدان که رسوائی چه بسا در هم رنگ شدن با

جماعت است .

شمسی باو می گوید : ای عزیز، در نشست و برخاست بامن برایت درد سرا فرام

ساخته اند اما :

از دخول هر غری افسرده ای در کار من

دور بادا و صف نفس آلودشان از یاد من

(۱) با اول مضموم بمعنی خوار و بیچاره

شمس باومی گوید رفیق فراموش مکن که:

«قصهٔ خاص نشاید که نمایند به عام»

شمس باومی گوید ای جوان «این مردمان به نفاق خوشدل میشوند و براستی غمگین»
تودرمیان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز اما زنهاری که طعمه این مرده خواران
نشوی که بیک پول سیاه نخواهی ارزید .

مولوی چون از زشتیها شکایت دارد شمس باو از نجاسات ظاهری و باطنی سخن میراند
و باو میگوید ای عزیزه:

این نجاست ظاهر از آبی رود

و آن نجاست باطن افزون میشود

جز به آب چشم نتوان شستن آن

چون نجاست بواطن شد عیان

من همیشه فکر میکردم که مولوی صاحب ثروت و حشمت بوده است و چون با
امیران و وزیران و صاحبان اعتبار و توانگران سروکاری داشته است از حیث معاش و
مصارف زندگی در آسایش بوده است و از این رهگذر ملال خاطر نمی داشته است ولی میبینیم
در یکی از غزلهای خود (گویا خطاب بشمس) نغمه‌ای ساز فرموده است که عکس تصورات
مرا نشان میدهد . میفرماید:

گر کاسه بینواشد و کیسه لاغری

صدجان و دل فزودرخ جانفزای تو

گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب

در تافت لاجرم به خرابم ضیای تو

و امیدوارم که من اشتباه فهمیده باشم و خاطر مولوی عزیز ما لا اقل از لحاظ نان و آب
تشویشی نمیداشته است . با تأمل در بیت زیر خواننده ممکن است تسوهم نماید که مولانا
چشمداشتی داشته است و طرف (یا ممدوح) جواب کافی بدلخواه او نداده است و مولوی
زبان شکایت گشوده است:

تلخ کنی دهان من . گند بدیگران دهی

نم ندهی به کشت من، آب باین و آن دهی

شمس مردم دنیا را بیار جوان خود نشان می دهد و می گوید درست نگاه کن ببین

چه میبینی :

مشتی سگان نگر که بهم در فتاده اند

ماسک نزاده ایم و زمردار فارغیم

مولوی جوان سرطقیان و ستیزه دارد ولی صدائی بگوشش میرسد که :

دهان باز ممکن هیچ که اغلب همه جفندند

دگر لاف می‌ران که ما باز سپیدیم

باومی گوید جوان، دورشان را خط بکش و خود را راحت ساز و

خوی با ماکن و با بی‌خبران خوی مکن

دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن

مولوی از کار گذشته خود تأسف دارد و می‌گوید :

کون خر را نظام دین گفتم

پشک را عنبر ثمین گفتم

شمس باو می‌گوید گذشته ، گذشته است و حال را عشق است و مرد امروز باش و

مردگان را بنه تا مردگان بخالک بسیارند .

در زمین مردگان خانه مکن

کار خود کن کاریگانه مکن

شمس بر رسم دلداری و تسلی خاطر باو می‌گوید :

« جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده »

این جانوران گوش شنوا ندارند ، بخدایشان بسیار .

این بتقلید از پدر بشنیده‌اند

از حماقت اندر آن پیچیده‌اند

شمس باومی گوید ای جوان «مخنت را اگر شمشیر هندی خاص بدست اقتدا آنرا برای

فروختن ستاند » فکر این مخنتان را از سر بیرون نما و بدان که :

کعبه چون از سنگ پرستان پر است

روی بما آر که قبله خداست

مولوی خود را در میان جماعتی می‌بیند بافهم محدود بلکه مسدود ، در قید مقدار

زیادی از موهومات و معتقد است تقلیدی و تعصبات خام و بی‌اساس و چه بسا دروغ و

ساختگی و مصنوعی می‌بیند که همه مانند سگان در پی استخوانی بیجان هم افتاده‌اند و برای

دست یافتن بثروت و تجمل و مقام و نزدیک شدن به توانگران و صاحبان قدرت و نفوذ

اعتنائی به شرافتمندی و عرض و ناموس و نام و ننگ ندارند . میبیند کسی را به کسی اعتماد نیست و هر کس از هر کس میترسد و حساب میبرد و بقول مرشدش شمس‌الدین «این مردمان به نفاق خوشدل میشوند و از راستی غمگین» . خود را بیچاره می‌یابد و می‌گوید :

عالم مردار و عامه چون سگ

کی دید زدست سگ سخائی
صدگون گره است بردل و نیست

جز باده جان گره گشائی

خود را مدام مورد طعن و بدزبانی ژاژخایان می‌بیند . صدایش بلند میشود که :

سیرگشتم ز نازهای خسان

کم ز نم من چو روغن بلسان

بعد ازین شهد را نهان دارم

تا نیفتند اندر آن مگسان

کم کم دستگیرش میشود که حتی کسانی که آنها را یار غار پنداشته بود با او راه صداقت نمی‌پیمایند و مزور و دروغزن و فاسق هستند . فریادش بر میخیزد که :

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا ورستم دستانم آرزوست

میبیند همه بوجار لجاجت و ورد زبان‌شان این است که «هر که خورشید پالانش میشود و هر چه در شد دالانش» و دنیائی که در آنجا حتی :

از برای مصلحت مرد حکیم

دم خورا بوسه زدخواندش کریم

قیصریه را برای دستمالی آتش میزنند و برآستی معتقدند که «دنیا هم از مرگ ما چه دریا چه سراب» کسانی هستند که با اصطلاح یک موز گرمی میکنند و بیک غوره سردی و برای خاطر هر توانگری حاضرند روز روشن را شب تاریک بگویند و با انگشت ماه و پروین را در صفحهٔ آسمان نشان بدهند .

آنوقت بود که مولوی خطاب بشخصی که بر ما مجهول است و میتوان او را نوع بشر پنداشت با لحن عتاب‌آمیز میگوید تو :

ننگ هر قافله ، درشدرهٔ ابلیسی

تو بهر نیت خود مسخرهٔ ابلیسی

صدای ناله و فغانش بگوش میرسد که :

«از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

ازبیت زیرچنان اشتیاط می گردد که کسی شعرش را دزدیده و بخود نسبت داده بوده است و این نیز خود میلی بر تنفر او از جماعت افزوده است :

ای بریده دست دزدی ، کوبدزد دحکتم

وانگهی دکان بگیرد بر سر بازار من

و چون باطراف خود نگاه میکند جز طراری و عیاری چیز دیگری نمی بیند و می گوید:

در این بازار طراران زاهد شکل بسیارند

فریبندت ، اگر چه اهل و با عقل متینی تو

و باز در همین معنی میفرماید :

درو وجود ما هزاران گرگ و خوک

صالح و ناصالح و خوب و خشوک

همه درهم افتاده اند و تمیز بین خوب و زشت کار آسانی نیست .

بادل پردرد نظری باطراف خود میاندازد و ناله اش بگوش می رسد که

این سگان شصت ساله را نگر

هردمی دندان سگشان تیزتر

بیرسگ را ریخت پشم از پوستین

این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقتشان و حرصشان در فرج وزر

دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

برأی العین می بیند که پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

تا که مرداری در آید در میان

نفتخ صدر حرص گردد بر سگان

مو به موی هر سگی دندان شده

وز برای حیلہ دم جنبان شده

با آنکه میدانند کسی گوش بحرفش نمی دهد و فکرها و حواس متوجه جاهای دیگری

است با تالم بسیار یکایک مردم و اطرافیان را طرف خطاب قرار داده میگوید

چون گرسنه میشوی سگ میشوی

تند و بد پیوند و بد رگ میشوی

چون شدی تو سیر مردازی شوی

بیخود و بی‌حسن چو دیواری شوی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی

چون کنی در راه شیران خوش‌تکی

شمس برسم تأسف و تعجب سرمی‌جنبانند و به مولوی غمزده می‌گویند ای عزیز،

غصه بر خود راه مدار، مدار دنیا و مردم دنیا همین است که می‌بینی «مرد سفلی دشمن بالا

بود»، جوان خودت خوب می‌دانی که

کرم کو زاد است از سرگین ابد

می‌نگرداند بغیر خسوی خود

مگر تا بحال دستگیرت نشده است که

خرصید آهو کی کند، خر بوی نافه کی کشد

یا بول خر را بو کند یا گه بود نقلیش او

ای عزیز، خودت خوب می‌دانی که

گاو و خر را فایده چه در شکر

هست هرجان را یکی قوت دگر

بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نادانی «هر سر خر را سزد دندان سگ».

ای عزیز، «خلق در ظلمات و همد و گمان» و این مخلوق می‌ترسم شایسته این همه

عاطفه و دلسوزی چون تو جوان نیک‌خواهی نباشند.

مولوی می‌داند که پیر و مرشدش راست می‌گوید ولی صدای ضمیرش بگوشش می‌-

رسد که ندا می‌دهد ای جوان،

«خرن شاید گشت از بهر صلاح»

ای جوان، می‌خواهی چون عقاب پرواز کنی و چون شیر شرزه غریب عرش در زیر قبه

آسمان بیفکنی ولی مگر متوجه نیستی که قیچی‌ها را تیز کرده و جلا داده‌اند تا بال و پر و دم

و یالت را ببرند. این مخلوق آدمیانی هستند از ذوق بی‌خیر و کم‌از اشتران بادیه .

مگر خودت خطاب به همین مردم نگفته‌ای ؟

از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد

زین لحن چه بیگانه‌ای ، ای کم‌ز ستوران (۲)

مولوی سرمی‌جنباند و می‌گوید حفاکه خودم به زبان خودم گفته‌ام

«گرتو با بگاوی خوشی شیری مجو»

تقصیر با این قلب سوزان است که این حرفها بگوشش نمی رود و مانند، پیلان با چکش تنبه برمغز می کوبد و میگوید:

«فراموش نکن که آدم خلق شده ای و باید آدم بمانی.

جوان بینوا از هر سو مینگرد ریا و زرق می بیند و با آنکه از بلای تعصب و جهل مردم لچاره درمان نیست جلو خود را نمیتواند بگیرد و صدایش بلند است که

ابلهان تعظیم مسجد می کنند

در جفای اهل دل جید میکنند

آن مجازاست، این حقیقت، ای خران

نیست مسجد جزدرون سروران

مسجیدی کان در درون اولیامت

سجده گاه جمله است، آنجا خداست

فعلا مطلب راهمینجا قیچی میکنیم و بامید آنکه خاطر خوانندگان با ملالت و کسالت

قرین نشده باشد باقی موضوع را میگذاریم برای قسمت آینده این گفتار .

(۲) این بیت مولوی، بیت معروف سعدی را بخاطر می آورد که همه در «گلستان»

خوانده ایم و از برهستیم.

«اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب»

«تو خود چه آدمیئی کز ذوق بی خبری»

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

چرا باصرار چراغها را خاموش میکنیم که در تاریکی بمانیم و
 چرا راستی را نفی میکنیم که دروغ ما را کامیاب سازد اگر تقوی و
 ایمان را ازدل ما و راستی را از زبان ما بگیرند چه چیز دیگر در این
 جهان ضامن رستگاری ما خواهد بود! (اورا صدا بزنیم)